



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۰۲۲

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده‌ای
گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده‌ای

دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
عکس برون می‌زند گر چه تو در پرده‌ای

خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه‌ایست
ور خورد او آب شور شوره برآورده‌ای

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گر نه خزان دیده‌ای پس ز چه روزرده‌ای

گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده‌ای

کیست که زنده کند آنک تو اش کشته‌ای
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده‌ای

شربت صحت فرست هم ز شراب‌ات خاص
زانک تو جوشیده‌ای زانک تو افشرده‌ای

داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده‌ای

چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خارهای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده‌ای

خضر بقایی شوی گر عرض فانیدی
شادی دل‌ها شوی گر چه دل آزرده‌ای

کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده‌ای

گفت درختی به باد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای

مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۱۷۵

کار به پیری و جوانیستی
پیر بمردی و جوان زیستی

بانگ خر نفست اگر کم شدی
دعوت عقل تو مسیحیستی

گر نبدی خندۀ صبح کذب
هیچ دلی زار بنگریستی

گر بت جان روی نمودی به ما
جملۀ ذرات چو ما نیستی

گر توی تو نفسی کاستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!

گر نبدی غیرت آن آفتاب
زره به زره همه ساقیستی

دانه من از گاه جدا کردمی
گر کفه را هیچ تناهستی

مار اگر آب وفا یافتی
در دل آن بحر چو ماهیستی